



# گل و پُل

روی رود، یک پُل بود. کنار پُل، یک گل بود. دور و بر گل، پُر از سنگ بود. گله خیلی قشنگ بود.

گوسفند به پُل رسید. گل را دید و گفت: «بُخورمت یا نخورمت؟»  
گل گفت: «نخور، نخور! هر کی من را بخورد، سنگین می شود. می افتد توی رود، غمگین می شود.»

گوسفنده گل را نخورد. از روی پُل رد شد و رفت.  
بُز به پُل رسید. گل را دید و گفت: «بُخورمت یا نخورمت؟»  
گل گفت: «نخور، نخور! هر کی من را بخورد، سنگین می شود. می افتد توی رود، غمگین می شود.»

بُزه هم گل را نخورد. از روی پُل رد شد و رفت.  
گاو به پُل رسید. گل را دید، خندید. گل ترسید. گاو گفت: «بُخورمت یا نخورمت؟»

گل گفت: «نخور، نخور! هر کی من را بخورد. سنگین می شود. می افتد توی رود، غمگین می شود.»

گاو گفت: «گل خوش رنگ و رو، دروغ نگو! من تو را می خورم و نمی افتم توی رود!» گاو، گل را خورد و از خوردنش لذت برد. اما تا پایش را گذاشت روی پُل، پُل گفت: «تَرَق، تُو روق، تَرَق...»

گاو از ترس، چشم هایش را بست. پُل شکست و گاو افتاد توی رود. قصه ما

● همین بود

